

مکاهی به فلسفه آموزش و پرورش

مدرس: صابری

فلسفه :

واژه فلسفه از رشته یونانی «فیلو» و «سوفیا» ساخته شده است . «فیلو» پیشوندی است به معنی «دوستدار» و «سوفیا» یعنی «دانایی».

از اینجاست که با آنکه بسیاری ، فلسفه را پیشرو علم- و گاه مادر آن - نامیده اند ، ولی فیلسوفی چون افلاطون هم از دوران باستان بر تفاوت بنیادی آنها تأکید کرده است. افلاطون در تفاوت علم و فلسفه - که آن را دیالکتیک می نامد - می گوید : علم از زیر نهاد (فرضیه) آغاز می کند و بی آنکه به شناختن آن کاری داشته باشد به سوی نتیجه می رود ولی فلسفه (دیالکتیک) است که در جستجوی شناسایی ذات چیزها و حقیقت آن هاست و در این راه همه فرضیه ها را به کنار می نهد و به اصل و بنیاد حقیقی رو می کند.

در روشنگری این سخن افلاطون می توان گفت برای نمونه ، هندسه از «نقطه» که ناشناخته است آغاز می کند و به سوی نتیجه می رود زیرا با این زیر نهاد می تواند در تعریف خط بگوید : «خط فاصله میان دو نقطه است».

با آنکه روان شناسی ، جامعه شناسی ، زیست شناسی و اقتصاد ، همه با انسان سر و کار دارند؛ ولی هر یک از آنها از دیدگاه ویژه خود به او می نگرند و از این رو ، انسان را که یک کل یگانه و یک واقعیت است ، چنان است که گویی به جزء های گوناگون تجزیه می کنند . و حال آن که نگاه فیلسوف به سوی کل و در جستجوی وحدت درونی چیزهاست و از این روست که گوناگونی ها را در می نوردد ، بسیاری را به یک بر می گرداند ، و پراکندگی را یگانه می کند ؛ و در این راه با آن که چه بسا از نتیجه های علم های متفاوت بهره می گیرد ، ولی همه آن ها را چون مایه و ماده ای برای شناختن کل به کار می برد . در این معنی است که افلاطون استعداد فلسفی را برای کسی می پذیرد که از توانایی با هم نگری یعنی توانایی نگریستن به کل ، برخوردار است.

از این روست که آنچه فلسفه و فلسفیدن را از علم ها و فن ها متمایز می کند ، همان ژرفای توجه انسان است به شناختن ذات چیزها و کارها و نه چگونگی موضوع آن ها .

رو کردن به سنجش فلسفی این گونه مفهوم ها نه تنها اندیشه را روشن می کند بلکه با گشودن افق های تازه ، آدمی را از تنگ نظری و تنگناهایی که نتیجه وضعیت های خاص اجتماعی و پایبندی عادت هاست ، می رهاند . از این روست که جستجوی فلسفی بی آنکه از آغاز در پی فایده و هدف معین باشد ، چه بسا به نتیجه های سود مند می رسد و راهی که در آغاز تنها به انگیزه شوق به شناسایی ، در پیش گرفته می شود ، چه بسا به سوی فرجامی رهایی بخش می رود.

تربیت و مفهوم های گوناگون آن

آموزش ، بیش از هر چیز ، سپردن دانستنی هاست به دیگران . اما دانستنی ها تنها آنگاه سودمندند که به کار آیند؛ و آموزش آنگاه به کار می آید که زمینه ای برای پدید آمدن تغییری در نوآموز گردد چنان که او را به انجام کارهایی توانا سازد و بر دایره امکان های او بیفزاید ؛ یعنی زمینه ای گردد برای پرورش - که همانا به کار آمدن توانایی هاست.

ولی ، با آن که آموزش می تواند و باید ، زمینه ای برای پرورش و تربیت باشد ، خود هیچ یک از آن ها نیست ؛ زیرا چه بسا ممکن است که به هیچ دگرگونی نینجامد - این که آموزش زمینه تحول بشود یا نه ، بستگی به هدف و روشی دارد که در پیش می گیریم - از این رو با آن که تلقین و تکرار نیزگونه ای روش آموزش است ، اما از آن جا که نه تنها زمینه ای برای پدید آمدن توانایی و نو آوری نیست بلکه حتی وسیله ای است برای محدود کردن آن ، از معنی درست آموزش ، بس به دور است -

«پرورش» ، چنان که گفته شد ، یعنی شکوفاندن و به کار آوردن توانایی های درونی و استعداد های طبیعی - کار پرورنده ، تنها فراهم آوردن شرایط و آماده کردن زمینه این شکوفایی است - اما ، «بار آوردن» مفهومی است برای پدید آوردن دگرگونی های معینی که «ما» آن را هدف می شمیریم - یعنی در «بار آوردن» طبیعت درونی به هیچ رو چون بنیاد و اصلی که باید از آن پیروی کرد ، نگریسته نمی شود؛ بلکه هدف هایی که «ما» برگزیده ایم و دگرگونی هایی که از پیش تعیین شده اند ، اصل شمرده می شوند -

با آن که آنچه «تربیت انسان» می نامیم ، همیشه به یک معنی و در یک سطح نیست، و چه بسا رفتاری که با آدمیان می شود نیز همانند جانوران دست آموز و اهلی شده است ، یعنی آنان را چنان بار می آورند که بی آن که به مقام فهمیدن و اندیشیدن برسند چون ابزار های برای انجام هدف های معین به کار گرفته شوند؛ با این همه آنگاه می توانیم به راستی از « تربیت انسان » سخن بگوییم ، که به گوهر انسانی و ارزش هایی که او را از دیگر جانوران متمایز و ممتاز می کند ، رو نماییم - یعنی او را از حد «آدمی زاده» - چون مفهومی بیولوژیک - به سوی «انسان» - چون آرمان یعنی آنچه باید بود - و به سوی ارزش ها بکشانیم -

آنچه این تعریف را از «بار آوردن» متمایز می کند تکیه آن است بر فهمیدن ، پذیرفتن و آنگاه گرویدن آزادانه ؛ و حال آنکه در «بار آوردن» تکیه نه بر فهم بلکه بر ایجاد عادات و واداشتن به کارهای معین است -

در تعریف تربیت حقیقیباید بگوییم : تربیت همانا کشاندن آدمی است به سوی ارزش های والای انسانی ، چنان که آن ارزش ها را بفهمد ، بپذیرد ، دوست بدارد و به کار آورد -

فلسفه تربیت کاری است که با افلاطون آغاز گردید و اوست که با نگرستن همه جوانب، تربیت را چون یک مفهوم بنیادی سنجیده و اهمیت آن را در جنبه های گوناگون زندگی فرد و جامعه آشکار کرده است اما برای آشنایی با افلاطون ابتدا به سراغ سقراط، مردی که افلاطون را پرورش داد می رویم -

سقراط

در قرن پنجم پیش از میلاد ، گروهی که خود را سوفیست می خواندند ، گوناگونی این نظریه ها و گاه ناسازگاری و تضاد آن ها را نشانه ای از بیهوده بودن این گونه کوشش ها شمردند و گفتند که نه تنها برای این پرسش که جهان چیست و چگونه پدید آمده پاسخی نمی توان یافت ، بلکه هر گونه جستجوی حقیقت ، کاری است بیهوده ؛ زیرا حقیقتی در میان نیست -

سوفیست ها با آموختن فن سخنوری و جدل به شاگردان خود ، آنان را آماده می کردند تا از یک سو با ایراد گفتار های بلند و آوردن اشعار و داستان ها ، چنان در شنوندگان اثر بگذارند که برای پذیرش هر نظر و عقیده ای آمادگی یابند ؛ و از سوی دیگر ، به آنان می آموختند چگونه استدلال کنند تا هر عقیده ای را - بی آنکه در بند درستی یا نادرستی آن باشند - به کرسی بنشانند و هر کس را که با آن هم عقیده نیست ، به زانو درآورند -

با این همه از آن جا که کارشان نه بر بنیاد حقیقت بلکه برای رسیدن به قدرت ، سلطه و ثروت بود ؛ با همه تأثیری که داشت ، به هیچ رو ارجمند نبود -

بدین سان او نگاه خود را از جهان به سوی انسان بر می گرداند و این کار نه انکار فلسفه ، بلکه برگرداندن فلسفه طبیعت است ، به فلسفه اخلاق - « خود را بشناس» - این است سخنی که راهنمای همه زندگانی اوست -

شیوه کار سوفیست ها ، خطابه یا گفتار بلند است ؛ و از آن جا که حقیقت را در نظر آنان معنا و ارجی نیست ؛ می توانند بی هیچ شرمی بنا به مقتضیات روز از عقیده ای دفاع کنند ، و به اقتضای روز دیگر ، به همان عقیده بتازند ؛ کسی را به برترین مقام برکشند و اگر لازم شد ، هم او را سزاوار بدترین دشنام بشمارند .

از این روست که سقراط گفتار را به کنار می نهد و گفتگو را بر می گزیند - از یک سو ، روی سخن او با جمع و گروه و توده نیست ، بلکه با فرد است و از سوی دیگر این توانایی را دارد که با هرکس در هرپایه و مایه ای که باشد سخن بگوید . سوفیست همواره بر سر آن است تا گفته خود را به کرسی بنشاند و بی آن که به راستی پایبند عقیده ای باشد ، اما سقراط - با آنکه به گفته یاسپرس ، به حقیقت ایمان دارد - هیچ گاه عقیده ای را رویاروی دیگران نمی گذارد ؛ بلکه به سنجش عقیده کسان می پردازد . بر می آید تا با نشان دادن نادرستی آن ها به خودشان ، آنان را به اندیشیدن و جستجو برانگیزد . این پرسش سقراط که جرات چیست با آنکه ساده بنظر می رسد اما آغاز حقیقی علم، فلسفه و متافیزیک است .

افلاطون

افلاطون در سال ۴۲۷ پیش از میلاد در آتن به دنیا آمد .

او بیشتر در جستجوی شناختن هنر های اخلاقی بود اما افلاطون به همه جنبه ها و شاخه های گوناگون فلسفه پرداخته است و مشکل تربیت یکی از آن ها و یا اگر دقیق بگوییم بنیادی ترین آن هاست - هم چنان که Jaeger می گوید - تربیت خطی است که همه آثار افلاطون را به یکدیگر می پیوندد .

افلاطون ، هم در کتاب پولی تیا و هم در کتاب قوانین (نوامیس) - که هر دو در باره آیین کشور داری نوشته شده اند - تمام کوشش خود را به کار می برد تا اصول تربیت درست را معین کند . گفتگوی کتاب پولی تیا با این پرسش که دادگری چیست و فرد دادگر کیست آغاز می گردد .

در کتاب قوانین نیز که سخن بر سر قانون های بنیادی جامعه است ، این نکته روشن می شود که هم برای شناختن و بر پا کردن قانون های درست و هم برای پاسداری آن ها باید به تربیت رو کرد - زیرا اگر تربیت در کار نباشد حتی برای پاسداری بهترین قانون نیز باید به بدترین روش یعنی ایجاد ترس و برقراری کیفر ، دست یازید .

با همه اهمیتی که افلاطون به قانون های درست می دهد ، می گوید لازم نیست برای همه کار ها در همه زمینه ها قانون بگذاریم - بهتر آن است که انسان های شایسته تربیت کنیم - زیرا بهترین قانون ها نیز اگر به کار بسته نشوند ، بی اثر خواهند بود و اگر بد به کار روند ، زیان آور -

پس تربیت دو گانه است از یک سو تربیت فرد است و از سوی دیگر تربیت جامعه - تربیت فرد نیز دو گانه است : یکی تربیت تن است و دیگری تربیت روان -

« برای آموزش کودکان زور به کار مبر - بگذار برای آنان آموختن به شکل بازی درآید - بدین سان ، توانایی های شان را بسی بهتر خواهی شناخت . »

افلاطون نخستین فیلسوفی بود که به راز تاثیر شعر و موسیقی و بطور کلی هنرهای زیبا در پرورش و منش آدمی پی برده است . او می گفت تربیت باید برای همگان باشد به گونه ای که هرکس به حسب شایستگی خود تا هر پایه ای از تربیت که می تواند بالا رود و تنها کسانی باید زمام کشور را به دست گیرند که به این مقام برتر رسیده باشند ، به همین سان جامعه ای که زمامداران آن دانا و دادگر باشد یعنی بخش برتر آن رهبر بخش فروتر باشد ، جامعه ای است خویشتندار و جامعه ای که زمامدارانش نادان و بی دادگر باشند یعنی بخش فروتر آن حاکم بخش شریف تر گردد جامعه ای است ناخویشتندار و برده صفت -

برترین مرحله تربیت سیر در راه شناسایی و رو کردن به بنیاد یگانه ای است که هر آنچه نیک و زیباست از اوست . افلاطون این بنیاد یگانه را نیک و یا ایده نیک نامیده و آن را بنیاد هرگونه بودن و نیز بنیاد شناسایی می داند و می گوید تنها در پرتو این سرچشمه حقیقت و روشنایی است که شناسایی حقیقی ممکن می گردد .

ارسطو

ارسطو در سال ۳۸۵ پیش از میلاد در استاگیروس متولد شد.

وی نیز مانند افلاطون معتقد بود تربیت بیش از هر چیز کار و وظیفه زمامداران جامعه است.

ارسطو در پاسخ به این سوال که انسان چگونه نیک و باهنر می شود می گوید: در انسان سه عامل در کار است: سرشت، خو(عادت) و خرد. نیکبختی انسان در گرو هماهنگی این سه جنبه است که خرد برترین آنهاست. اما از آنجا که شکوفایی خرد در دوره های بعدی زندگانی است او می گوید تربیت باید پیش از به کار آمدن خرد آغاز گردد و پدید آمدن عادات پسندیده بوسیله تکرار و تمرین ایجاد شود زیرا خرد تنها در کسی فرمانروا است که عادات پسندیده داشته باشد. از این روست که ارسطو در گزینش موضوعات درسی بیش از آنکه به سودمندی آنها اهمیت دهد به اثر تربیتی شان توجه دارد و می گوید به هر نسبت سودمندی یک درس کمتر باشد اهمیت آن در پرورش بیشتر است زیرا انسان آن را برای خود آن می آموزد نه برای سودی که در پی خواهد داشت.

دوره اسلامی

در سده هفتم میلادی اسلام ظهور کرد، و به همت فیلسوفان و دانشمندانی چون الکندی(در سده دوم هجری) فارابی و زکریای رازی (سده سوم)بوعلی سینا و بیرونی (سده چهارم) گنجینه ای از علم و فلسفه پدید آمد.

اما، این کوشش ها، هم از آغاز، از سوی بسیاری از عالمان دین با بدگمانی نگریسته شد. بسیاری از آنان پرداختن به فلسفه و علوم عقلی را ناروا و مایه گمراهی شمردند. با آن که اندیشندگانی که رویاروی آنان بودند همواره یادآوری می کردند که هم در قرآن آیاتی هست که به تفکر فرا می خواند و هم در بسیاری از احادیث اسلامی، بر اهمیت علم و تفکر تأکید شده است، بسیاری از این عالمان بر آن بودند که نه تأکیدی که بر علم شده است، درباره علوم عقلی است و نه مراد از تفکر، فلسفه و تفکر فلسفی است؛ تفکری که به گفته آنان برخاسته از یونان و یونانی است.

علم کلام - که معادل **Theology** است - بحث هایی است درباره مسائل مذهبی با به کارگیری منطق و استدلال .

با آن که کلام از نظر به کار گیری استدلال منطقی، همانند فلسفه است ولی تفاوت بنیادی آن ها در این است که فلسفه بیش از هر چیز بر خود تکیه می کند و کلام بر کتاب مقدس و گفتار و کردار پیشوایان دین یا مذهب.

امام محمد غزالی با نوشتن کتاب «تهافت الفلاسفه» حکم به کفر فیلسوفان داد.

چنین بود که بسیاری از کسانی که شور شناسایی، آنان را به کوشش و جستجو برمی انگیخت، چه بسا به جای سپردن راه فلسفه، در راه باریک و پنهانی عرفان گام نهادند.

فیلسوفان مسلمان که در بسیاری از بخش های فلسفه اندیشیدند- همانند بسیاری دیگر از فیلسوفان جهان - به آنچه امروز فلسفه آموزش و پرورش می نامیم ، نپرداختند.

عرفان

با آن که عرفان و فلسفه چه بسا از سرچشمه هایی همانند می آیند و گاه حتی به سوی مقصد یگانه می روند ؛ با این همه بسیاری از عارفان از آنچه به نام فلسفه می شناختند همواره ناخشنود بودند.

فلسفه ای که بیشتر در جهان اسلام رواج یافت فلسفه مشائی یعنی فلسفه ای که بیش از هر چیز با مفهوم های ارسطویی سر و کار داشت و همواره پایبند تحلیل های منطقی بود.

فیلسوف بر آن است که آنچه را در می یابد خردمندانه بیان کند و حال آن که برای عارف عشق ملاک است.

البته در این جا نیز برای دور ماندن از بدفهمی ، باید میان «عقل» (در کاربرد عادی و رایج آن و نه در معنای فلسفیش که معادل خرد است) که در بند سود و زیان و در کار حسابگری و زیرکی است ، و «خرد» که فردوسی آن را «چشم جان» خوانده و

حافظ «نقد کائنات» دانسته، و کانت «توانایی شناختن اصل ها» گفته است، فرق بگذاریم - عرفان انسان را چون جلوه ای از هست مطلق و موجی از «دریای جان» می بیند و بر آن است که او را به خود آورد تا «از پندار روی بگرداند و به حقیقت رو کند».

اروپا در سده های میانه

سده های میانه را می توان به دو بخش کرد - نخست دوره ای که از سده ششم تا حدود سده دهم و یازدهم است و «دوره تاریک» نامیده می شود - در این دوره اروپا نه تنها از نظر فرهنگی، در تاریکی فرو رفته است؛ بلکه از نظر اجتماعی و سیاسی و اقتصادی نیز در پی تاخت و تاز اقوام وحشی و تسلط آن ها بر اروپای غربی (در سده پنجم) بس تنزل کرده است و مردم اروپا ناگزیر بودند همه توان خود را فقط برای زنده ماندن به کار برند -

دوره دوم که پس از دوره تاریک است، تا رنسانس یعنی رو کردن اروپاییان به فرهنگ باستانی یونان، ادامه دارد - در این دوره، دگرگونی های چندی روی می دهد - در نظام اجتماعی و اقتصادی اروپا که فئودالی و کشاورزی بود، زمینه پدید آمدن شهر و مردم شهری - که بورژوا نامیده شده اند - فراهم می گردد؛ بازرگانی رونق می گیرد، بسیاری از کتاب های دانشمندان و پژوهندگان مسلمان و یا کتاب هایی که از زبان های دیگر به عربی درآمده بودند، به زبان لاتین ترجمه می شوند و از قرن دوازدهم، اندک اندک، دانشگاه هایی برپا می گردند -

از این جاست که می توان گفت با آن که به ویژه از قرن دوازدهم و سیزدهم منطق و فلسفه از مهم ترین درس های دانشگاه ها شمرده شده اند و نیز با آن که حتی از آغاز پیدایش مسیحیت - به رغم مخالفت های بسیار - تأثیر فلسفه حتی در بیان عقاید مسیحی آشکار است، با این همه آنچه با نام فلسفه عرضه می شده چه بسا جز علم کلام و جز در خدمت کلیسا نبوده است -

از دیدگاه مریبان مسیحی این دوره، بسیاری از جنبه های طبیعت آدمی نه تنها درخور پرورش نبودند بلکه مانع تربیت حقیقی به شمار می رفتند - این مریبان و بسیاری از متکلمان، بیش از هر چیز بر «گناه نخستین» آدم و رانده شدن او از بهشت تأکید می کردند - از این دیدگاه، انسان موجودی بود گناهکار - گناهی که طبیعت او را تباه کرده بود - از این رو برای نجات روح او و رهایی از شیطان و پاک شدن از گناه، زهد و رنج و ریاضت لازم شمرده می شد - یعنی تربیت همانا تهذیب بود -

چنین بود که آموزش و پرورش حتی برای کودکان با سختی و سختگیری همراه می گردید - از روش تربیتی صومعه ها گرفته تا روش آموزشی مدرسه های وابسته به کلیسا -

روش آموزش، تلقین و تکرار و از بر کردن متن های تعیین شده بود؛ خواه متن های مذهبی و خواه متن های درس هایی که هفت فن آزاد نامیده می شدند یعنی حساب، هندسه، ستاره شناسی، موسیقی، منطق، دستور زبان، و فن بلاغت - درس هایی که محتوای آن ها ناچیز بود و روش آموختن شان نادرست - برای آموزش عقاید و احکام مذهبی نیز گونه ای روش پرسش و پاسخ به کار برده می شد - نخست پرسش گفته می شد و سپس پاسخ آن، و دانش آموزان می بایست این پرسش ها را همراه با پاسخ آن ها فرا گیرند و به یاد بسپارند -

در قلمرو مذهب، از آن جا که به گفته حافظ «آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت» از یک سو رنگ و ریای کشیشان و سختگیری و آزار کلیسا، بسیاری را از دین رویگردان و گریزان کرد - نتیجه ای که به سده های بعدی نیز کشیده شد - و از سوی دیگر بسیاری از مسیحیان مؤمن را از کلیسای کاتولیک دلسرد و نومید گردانید و بدین سان زمینه ای فراهم آورد برای جنبش بازسازی مذهبی و پیدایش فرقه «پروتستان» که خود مایه جنگ و ستیزهای فرقه ای بسیار گردید -

دورهٔ رنسانس

رنسانس یعنی نوزایی یا تولد دوباره نامیده می شود. گونه ای از نو زاییده شدن آن فرهنگ است. اروپاییان که در آغاز از راه ترجمه های عربی با برخی از نوشته های یونانیان و به ویژه ارسطو آشنا شده بودند، پس از دست یافتن به متن های یونانی نه تنها با نوشته های ادبی و هنری- که مسلمانان به آن ها توجهی نداشتند- آشنا گردیدند؛ بلکه در پی آشنایی با افلاطون، در بسیاری از آنان شور و شوقی به شناختن دقیق آثار این فیلسوف باستانی پدید آمد که برپایه آکادمی افلاطونی شهر فلورانس از نتیجه های آن بود.

جیور دانو برونو به علت ارائه نظریهٔ دیگری که **Pantheism** یعنی همه خدایی نامیده می شود- که تعبیر دیگری است از وحدت وجود - به مرگ محکوم گردید و در آستانه قرن هفدهم یعنی سال ۱۶۰۰ زنده در آتش سوزانده شد. کلیسای کاتولیک در واکنش به این گونه حرکت ها و جنبش پروتستان؛ به بازسازی دادگاه تفتیش عقاید و نیز پدید آوردن فرقه ای به نام ژزوئیت هاپرداخته بود - فرقه ای که اگر چه به آموزش و پرورش اهمیت بسیار داد و مدرسه ها برپا کرد، اما هدف آن بار آوردن مبلغانی بود برای جنگیدن با کافران و بدعت گذاران. ولی بازهم فضای فکری قرون وسطایی حتی در دانشگاه ها چنان بود که هر اندیشه نو به حکم نو بودن، ناروا و چه بسا نادرست شمرده می شد.

فرانسیسی بیکن

بیکن در سال ۱۵۶۱ در لندن به دنیا آمد. بیکن از سنجش وضعیت فرهنگی زمان خود به این اندیشه رسید که پایبند عقاید دیگران بودن، گونه ای بت پرستی است. از این رو نخستین گام در راه درست اندیشیدن، رها شدن از پیروی کورکورانه است. بدین سان او مانع هایی را که بر سر راهند و آدمی را به کج اندیشی می کشانند، بت نامید و آن ها را دست کم به چهار بخش کرد: بت های قبیله، غار، بازار و نمایش.

بت های قبیله، عیب ها و خطاهایی هستند که از طبیعت آدمی سرچشمه می گیرند.

بت های غار، مانع هایی هستند که از دل بستگی شخص برمی خیزند.

بت های بازار واژه های نادقیق و یا فریبنده ای هستند که آدمی را ندانسته به بیراهه می برند.

بت های نمایش، نظریه و عقایدی هستند که چون با آب و تاب بسیار و با حالتی تبلیغی بر صحنه آورده شدند و تماشاگران شیفته آن ها گردیدند، دیگر جایی برای شک کردن، سنجیدن و اندیشیدن باقی نمی گذارند.

برای شناختن طبیعت باید به سوی آن رفت و قانون های طبیعت را از خود آن آموخت. برای این کار نیز باید راهی نو برگزید و روشی سنجیده در پیش گرفت. کتاب ارگانن نو برای نشان دادن این راه است. بیکن در این کتاب تکیه ارسطو بر استدلال قیاسی و نادیده گرفتن روش تجربی یا فراهم آوری را ناروا شمرده، می گوید تنها از راه فراهم آوردن نمونه های تجربی است که می توان به دانستنی های تازه دست یافت.

دکارت

رنه دکارت **Rene Descartes** در سال ۱۵۹۶ در یک خانواده کاملاً اشرافی فرانسوی زاده شد. دکارت را پدر فلسفه نو می دانستند، او بر آن شد تا همه آموخته ها و اندیشه هایش را از نو بیازماید.

دکارت در کتاب «گفتار درباره روش» چنین می گوید: همین که به سنی رسیدم که توانستم از تبعیت آموزگاران خویش آزاد گردم خواندن کتاب ها را به یک سو نهادم و بر آن شدم تا در جستجوی هیچ دانشی برنیایم مگر آنچه در خود و یا در کتاب بزرگ جهان توانم یافت. بدین سان بقیه جوانی خود را در سفر گذراندم تا به دربارها و ارتش ها بروم و با مردم طبقه های متفاوت و دارای طبع های گوناگون همنشینی کنم و تجربه اندوزم...

او برای خود روشی برگزید که مبتنی بر چهار قاعده بود:

نخست آن که هیچ گاه چیزی را نپذیرم مگر این که حقیقت آن برای من هویدا باشد. یعنی از شتاب زدگی و پیش داوری، سخت بهره‌یزم و فقط چیزی را بپذیرم که چنان روشن و متمایز به اندیشه می آید که شک کردن به آن، روا نیست.

دوم آن که هر مشکلی را که می خواهم بیازمایم، تا آن جا که ممکن است به اجزاء بخش کنم تا حل آن آسان گردد.

سوم آن که اندیشه ها خود را با نظم هدایت کنم؛ با ساده ترین موضوع ها یعنی آن هایی که بهتر شناخته می شوند، آغاز کنم و اندک اندک، و گام به گام، به سوی شناختن پیچیده ترین موضوع ها پیش روم؛ و در اندیشه خود، آن ها را مرتب کنم- حتی اگر موضوع هایی که در کار بررسی آن ها هستم، به طبیعت، یکی پیش از دیگری نباشد.

و چهارم آن که بر شماری را چنان کامل کنم و بررسی را چنان کلی انجام دهم که مطمئن شوم نکته ای را فروگذار نکرده ام. از این روست که با آن که تأکید بیکن بر مشاهده و تجربه است و تأکید دکارت بیشتر بر اندیشیدن خردمندانه و از روی روش؛ پافشاری آنان درباره رها شدن از پایبندی به عقاید دیگران، یکسان است.

کومنیوس

یوهان آموس کومنیوس **Comenius** در سال ۱۵۹۲ در مراویا (چک امروز) چشم به جهان گشود. کومنیوس که با ساده بینی در آرزوی یگانه شدن فرقه های گوناگون پروتستان؛ یگانگی جهان مسیحی و گاه حتی، یگانگی دین های گوناگون بود؛ بر آن بود که راه برآوردن این آرزو، پدید آوردن دانشی یگانه و آموزش آن به همگان است. او بر آن بود که این دانش فراگیر که با کوشش گروهی از پژوهندگان و کارآگاهان پدید تواند آمد باید بر سه بنیاد استوار گردد:

نخست علم و روش تجربی بدان سان که بیکن پیشنهاد کرده بود

دوم خرد که بنیاد فلسفه است و آن جا که تجربه، کافی نیست باید از آن یاری خواست

سوم، حقیقت آشکار شده در دین (وحی) که کومنیوس آن را برترین معیار می دانست

هدف آن است که انسان چنان پرورش یابد که زندگانی این جهانی را به خوبی بگذراند و برای زندگانی آن جهانی نیز آماده شود. این کار آنگاه ممکن است که آدمی خود و جهان را بشناسد، فرمانروای خود گردد، و به خدا رو کند.

در روشنگری اندیشه کومنیوس باید گفت آموزش باید حرکتی باشد گام به گام از ساده به پیچیده و از آسان به دشوار.

کومنیوس با توجه به مراحل رشد، برنامه آموزش و پرورش را به چهار دوره شش ساله بخش می کند:

دوره نخست که از آغاز تولد تا شش سالگی است، دوره تربیت در خانه است. در این دوره است که نهاد کودک شکل می گیرد. از این رو در بار آوردن او باید دقت بسیار کرد. آموختن درست زبان مادری، پرورش حواس از راه به کار بردن آن ها و نیز استفاده از وسیله هایی مانند نقاشی و همچنین پدید آوردن عادت های خوب، باید در این دوره صورت گیرد.

دوره دوم که از شش تا دوازده سالگی است، دوره مدرسه زبان مادری است؛ و همه کودکان، پسر یا دختر، دارا یا ندار، و حتی کودکان کند هوش نیز باید از آن برخوردار گردند. زیرا جامعه وظیفه دارد که زمینه برخورداری از آموزش و پرورش را برای

همگان پدید آورد. در این دوره، همه درس‌ها به زبان مادری آموخته می‌شود و آموزش یک زبان جدید نیز (به جای لاتین) باید در برنامه گنجانده شود. در پایان این دوره دانش‌آموزان آموخته می‌شوند تا از میان آنان، کسانی که آماده‌ترند به دوره بعدی یعنی مدرسه لاتین بروند.

دوره مدرسه لاتین - که باید در همه شهرها برپا گردد- از دوازده تا هیجده سالگی است. برنامه این دوره، بجز لاتین - که آموزش آن از سال اول آغاز می‌گردد- و زبان یونانی و عبری، آموزش علم‌های طبیعی و فن‌های سودمند را نیز در بر می‌گیرد.

تأکید بر علم‌های طبیعی که نه در سده‌های میانه به آن‌ها توجه می‌شد و نه در دوره رنسانس که بیشترین تأکید را بر آموزش ادبیات و زبان‌های باستانی داشت؛ از ایده‌های با اهمیت و نشانه‌ای از دید واقع‌بینانه کومنیوس است. دوره دانشگاهی که از هیجده تا بیست و چهار سالگی است برای دانش‌آموزان شایسته و ممتاز و برای رو کردن به درس‌های تخصصی است. این رو کردن به درس‌های ویژه، به هیچ‌رو نباید مانع توجه به قلمرو گسترده دانش بشری گردد و کومنیوس بر آن است که دانشجویان را از خواندن هیچ کتابی نباید منع کنند و از این رو «سانسور» که در دوره‌های پیشین روا بود، در این دوره نارواست.

لاک

جان لاک **Locke** در سال ۱۶۳۲ در انگلستان به دنیا آمد.

او از پیشروان اندیشه مردم‌سالاری و لیبرالیسم و در دانش‌شناسی از پیشروان نظریه تجربه‌گرایی **empiricism** که رویاروی نظریه خردگرایی **rationalism** است.

دکارت که پیشرو و نماینده بزرگ خردگرایی در دوران نو است، بر آن بود که ایده‌هایی مانند ایده جوهر، هستی، عدد و خدا و نیز اصل‌هایی مانند اصل تناقض، نهادی هستند یعنی در ذات روان سرشته شده‌اند. آدمی آن‌ها را از تجربه نمی‌آموزد بلکه در ژرفای روان خود می‌یابد، در خود کشف می‌کند.

لاک کتاب تحقیق درباره فهم انسان را با رد این اندیشه آغاز کرده می‌گوید: اگر از او پرسیده شود که این همه مایه‌های دانش و اندیشه - حتی اندیشه‌هایی که از ابر نیز بالاتر می‌روند - از کجا آمده‌اند؛ در پاسخ، تنها یک کلمه خواهد گفت: از تجربه. جان کودک نوزاده همانند لوحی است ننوشته. هیچ‌گونه تصور، ایده و اصلی در آن نیست. با گذشت زمان و بر اثر دریافت‌های گوناگون حسی است که تصورات گوناگون در وی پدید می‌آیند. بدین سان برخلاف باور خردگرایان، انسان هیچ ایده یا اصلی را در خود کشف نمی‌کند بلکه هر چه در می‌یابد از تجربه است. با این همه لاک منکر توانایی انسان نیست. از این روست که در بیان دقیق‌تر، از دو سرچشمه سخن می‌گوید: احساس **sensation** و تفکر **reflection** یا حس بیرونی و حس درونی؛ و می‌کوشد تا چگونگی پدید آمدن تصورات گوناگون را از این دو سرچشمه، نشان دهد.

لاک در تربیت معنوی، از چهار جنبه سخن می‌گوید: هنر اخلاقی **virtue**، دانایی **wisdom**، ادب و آداب دانی **breeding**، آموختن **Learning**. سه جنبه نخست از هدف‌های تربیت و چهارم در حکم وسیله است.

او درباره پدید آمدن منش شایسته می‌گوید: بزرگ‌ترین درسی که باید آموخت این است که چگونه در برابر میل‌ها ایستادگی کنیم و آن‌ها را به فرمان خرد آوریم.

نخستین چیزی که کودک باید بیاموزد این است که نباید بخواهد به هر آنچه برای او خوشایند است دست یابد؛ بلکه باید خواهان چیزهایی باشد که برای او خوبند و مناسب. لاک تأکید می‌کند که این چگونگی باید بر اثر تکرار به صورت عادت درآید. زیرا به نیروی عادت، کارهای دشوار نیز آسان خواهد شد. تأثیر عادت، پیوسته و تأثیر خرد گاهگاهی است. عادت است

که باید زمینه را برای پیروی از فرمان خرد، آماده کند - و کسی می تواند در بزرگی از خرد پیروی کند که در کودکی اطاعت از بزرگتران (پدر و مربی) را آموخته باشد.

از این روست که تشویق و تنبیه حقیقی را همانا ستایش و سرزنش یعنی عامل هایی می داند که روانی اند و نه جسمانی . تأثیر کردار بسی بیش از گفتار است و مؤثرترین راه برای تربیت کودکان ، تعلیم از روی نمونه ها و الگوها و بر زمینه کردار است و نه گفتار.

روسو

ژان ژاک روسو (J.J. Rousseau) در سال ۱۷۱۲ در ژنو دیده به جهان گشود.

زندگی لگام گسیخته و بی سامان او ، بسیاری را با این پرسش روبه رو کرد که چگونه ممکن است کسی با وضعیتی این چنین ، بخواهد راهنمای دیگران گردد و در حالی که خود ، از شایستگی لازم اخلاقی برخوردار نیست درباره تربیت انسان سخن بگوید . در بررسی اندیشه ها باید دو جنبه را از یکدیگر متمایز کرد - بنیاد منطقی یک اندیشه و شخصیت پدید آورنده آن . در قلمرو نظر ، درستی یا نادرستی یک اندیشه به هیچ رو به شخصیت نویسنده یا گوینده آن وابسته نیست - ولی در حوزه عمل و اخلاق این بستگی چنان است و نکته شگفت انگیز این که اندیشه روسو بسی بیش از آن که در قلمرو نظر تأثیر کند ؛ در قلمرو اخلاق و عمل مؤثر افتاد یعنی در آموزش و پرورش .

آنچه در پاسخ این پرسش به اندیشه می آید این است که نگاه روسو و آهنگ گفتار او ، نگاه و آهنگ ناصح و واعظ نیست - چنان نیست که خود را بیرون از دایره خطا و گناه بینگارد و به نمودن عیب های دیگران برآید - خود را در راه و آنان را گمراه بشمرد و به چشم حقارت در آنان بنگرد - عیب خود پنهان دارد و بر شمردن عیب دیگران را مایه امتیاز خویش گرداند - نگاه او نگاه دردمند تیره روزی است که بیش از آن که با دیگران بستیزد با خود در ستیزه است ؛ بیش از آن که دیگران را بدکار بشمارد، گناهان خود را بر می شمارد - از این روست که زندگینامه وی همانا «اعترافات» اوست .

اندیشه روسو، اندیشه ای است درست رویاروی اندیشه لاک . اگر لاک وظیفه آموزش و پرورش را با بار آوردن افراد مطابق و متناسب با چگونگی اجتماعی آنان می دانست ؛ روسو کار تربیت را بیش از هر چیز دور نگه داشتن طبیعت انسانی از پلیدهای جامعه می شمرد - در چشم او، جامعه در راه خود به سوی تمدن ، همواره از طبیعت انسانی دور شده ، به تجمل رو کرده و در بند چیزهای ساختگی گرفتار آمده بود - از این رو هر گونه تأثیر آن بر انسان طبیعی ، یعنی کودک ، اثری تباہ کننده بود . چنین بود که درست به هنگامی که جنبش روشنگری فرانسه بیش از هر چیز بر ایده «پیشرفت» تکیه داشت و برای گسترش علم و فرهنگ و تمدن می کوشید؛ روسو پیشرفت تمدن را مایه تباہی اخلاق انسانی شمرد .

او می گوید انسان به وسیله سه استاد تربیت می شود - طبیعت ، اشیاء ، و انسان های دیگر - تربیت آنگاه به درستی صورت می گیرد که این تأثیرهای گوناگون با یکدیگر هماهنگ گردند - روسو بر آن است که برای رسیدن به این هدف باید طبیعت انسان و قانون های آن را اصل بگیریم و دو عامل دیگر را که تا اندازه ای در اختیار ما هستند با آن هماهنگ کنیم .

روسو بر این نکته تأکید می کند که میان کودکان و بزرگسالان تفاوت های بنیادی در کار است و کسانی که با نگرستن به بزرگسالان می خواهند درباره کودکان قضاوت کنند، به بیراهه می روند؛ و این نکته را نادیده می گیرند که کودک موجودی است در حال تحول ، و هر یک از این مرحله های تحول ، چگونگی های ویژه ای دارد - برای نمونه، کودک نمی تواند به «مفهوم ها» بیندیشد و اگر ما بخواهیم چیزهایی را که بیرون از توانایی اوست به او بیاموزیم ، نه تنها چیزی به او نیاموخته ایم ، بلکه فهم او را از تحول باز داشته ایم ؛ زیرا وادارش کرده ایم سخنانی را که نمی فهمد تکرار کند و به جای این که خود بیندیشد ، اندیشه های دیگران را بازگو نماید .

از این جاست که روسو نخستین گام های تربیت را تربیت منفی می داند او در این باره در کتاب امیل می گوید تا کودک به ۱۲ سالگی نرسد از روی کتاب به او درس نمی دهد بلکه او را بر آن می دارد تا در کتاب طبیعت مطالعه کند ، در آنچه پیرامون اوست دقت و تجربه نماید و از این راه ، حواس خود را پرورش دهد و از راه بازی و ورزش نیرومند شود . از راه زندگانی کردن در طبیعت ، تحمل کردن تأثیرات گوناگون مانند سرما و گرما و حتی رنج های جسمانی را بیاموزد . از ۱۲ سالگی به بعد است که به پرورش فهم او می پردازد و آنچه را تاکنون از راه حس دریافته ، به صورت مفهوم در می آورد و این کار را بر زمینه تجربه های حسی وی و با توجه به شوق طبیعی او به فهمیدن ، انجام می دهد.

آموزگار خوب کسی نیست که در کمترین زمان بیشترین چیزها را می آموزد؛ بلکه کسی است که شوق به آموختن و فهمیدن را در شاگرد بر می انگیزد . زیرا هدف آموزش و پرورش گرد آوردن و انباشتن اطلاعات نیست بلکه به کار آوردن توانایی اندیشیدن و فهمیدن است .

هوش به هیچ رو برترین جنبه انسان نیست زیرا چه بسا ممکن است به خدمت جنبه های پست در آید و تا حد وسیله سازی و نیرنگ بازی تنزل کند . برترین جنبه انسان که او را از دیگر جانوران ممتاز می کند ، وجدان اخلاقی یعنی توانایی تشخیص نیک از شر ، و گرایش به نیک است .

کانت

ایمانوئل کانت (Kant) در سال ۱۷۲۴ در آلمان در یک خانواده پارسای مسیحی دیده به جهان گشود.

او با سنجش ، هم نادرستی و زیاده روی نظریه تجربی را آشکار می کند ، هم نادرستی و زیاده روی نظریه خرد گرایی را . «چنان رفتار کن که بتوانی بخواهی اصل رفتار تو ، قانونی همگانی شود.» و «چنان رفتار کن که در رفتار تو، انسان و انسانیت همواره هدف باشد و هیچ گاه چون وسیله فقط درنیاید».

از دیدگاه کانت ، کرداری اخلاقی است که از یک سو منطبق بر این قانون باشد و از سوی دیگر، فقط به انگیزه احترام به اخلاق انجام گیرد .

کانت گفتار خود را با تأکید بر اهمیت تربیت آغاز کرده می گوید : انسان تنها حیوانی است که نیازمند تربیت است . زیرا تنها حیوانی است که شکفتن توانایی های طبیعی او - بر خلاف دیگر جانوران - نادانسته و به خودی خود ، صورت نمی گیرد بلکه مستلزم کوشش و آگاهی از غایت هستی اوست .

کانت ، آنگاه با اشاره به اندیشه روسو و سخن او درباره عشق به آزادی ، می گوید : این سر باز زدن از هر گونه قید و بند را نباید چنان که روسو و دیگران گمان کرده اند با عشق شریف به آزادی یکی شمرد . این چنین حالتی نتیجه طبیعت ناپرورده یعنی گونه ای حیوان بوده است . از این رو هم از آغاز باید از فرمان های خرد پیروی کرد . زیرا کسی که در جوانی بی هیچ ایستادگی در برابر کامجویی تسلیم شود ، این لگام گسیختگی را در همه زندگانی خود خواهد داشت .

با آن که تربیت باید با الزام همراه باشد ولی هیچ گاه نباید به صورت وحشیانه در آید.

اما با آن که انضباط از نخستین گام های تربیت است ، از نظر ارزش ، چنان که گفته شد ، در فروترین مرتبه است زیرا سرو کار آن با طبیعت حیوانی است و نه با فهم و خرد . اگر همه تکیه تربیت بر همین رام کردن جنبه حیوانی باشد و از آن فراتر نرود ، انسان همانند حیوانی رام و مطیع خواهد شد اما به مقام فهمیدن و شناختن نخواهد رسید .

از راه انضباط ، می توان و باید به عادت های پسندیده پدید آورد؛ اما اگر این کار همه زندگانی آدمی را در بر گیرد؛ او را از آزادی بی بهره خواهد کرد .

بدین سان کانت از قلمرو انضباط فراتر رفته به جهان اندیشه و فرهنگ می رسد.

اخلاق در معنایی که کانت در نظر دارد ، مقامی بس والا و ارجمند و بسی برتر از سطح عادت های پسندیده ، با انضباط بودن ، آداب دانی و آراستگی است .

آنچه تربیت اخلاقی می نامیم فقط و فقط فراهم آوردن زمینه ای است برای کردار اخلاقی و نه بینش ؛ زمینه ای برای بیدار شدن و به کار آمدن وجدان انسانی . این زمینه همان است که کانت منش (Character) می نامد و پرداختن به آن را نخستین گام تربیت می شمارد .

اگر می خواهیم اخلاق را استوار کنیم باید کیفر را از میان برداریم اخلاق آنچنان مقدس و باشکوه است که نباید آن را تا سطح انضباط پایین آورد . به وسیله انضباط ، عادت هایی پدید می آوریم که گذشت زمان از نیروی شان می کاهد . بسا می شنویم که می گویند هر کاری را باید چنان در برابر کودکان بگذاریم که از روی میل به انجام آن برآیند . این سخن ، گاه درست و بسیار خوب است ، ولی چیزهایی هم هستند که باید چون تکلیف روبه روی شان بگذاریم و این چیزی است که در همه زندگانی برایشان سودمند خواهد بود .

و این کار آنگاه به هدف اخلاقی می انجامد که کودک معنی و ارزش تکلیف را بشناسد نه این که نادانسته به انجام آن مجبور شود . با نظر داشتن به همین اهمیت شناخت و آگاهی است که کانت می گوید به جای پیروی از نمونه ها و الگوها ، باید به پیروی از اصل ها پرداخت . به جای سنجیدن اصل ها با نمونه ها ، باید نمونه ها را با اصل ها سنجید .

هربارت

یوهان فریدریش هربارت (Herbart) در سال ۱۷۷۶ در اولدنبورگ آلمان به دنیا آمد.

آموزش ، محتوای ذهن را می سازد ؛ و تربیت، منش را . اما اگر اولی نباشد ، دومی هم نخواهد بود. این ، اصل بنیادی آموزش و پرورش من است .

هربارت کوشید تا آموزش و پرورش را بر بنیاد روان شناسی استوار کند . از این روست که پیش از پرداختن به روش آموزش به بررسی چگونگی فهمیدن می پردازد.

هربارت فهمیدن را به هم پیوستن صورهای تازه به صورهای ادراک شده قبلی می داند و می گوید برای فهمیدن نکته های تازه هر کس چیزی را می تواند بفهمد که میان آن و دانستنی های وی گونه ای بستگی در کار باشد . یعنی در کار فهمیدن ، سخن بر سر «حجم» دانسته ها نیست ؛ بلکه بر سر دوباره سازمان دادن و به صورت کل یگانه در آوردن است.

او هم به آموزش از روی برنامه ها اهمیت می دهد، هم به آموزش از روی طرح از پیش معین ، با گام هایی مشخص . این گام ها که باید با نظر داشتن به چگونگی فهمیدن برگزیده شوند، در روش پیشنهادی او چنین اند :

گام نخست ، آماده کردن شاگردان است برای فهمیدن درس تازه . آموزگار می تواند با باز گفتن یا پرسیدن درس های گذشته - که به درس کنونی بستگی دارند - توجه شاگردان را به نکته های لازم برانگیزد .

گام دوم ، عرضه کردن درس تازه است .

گام سوم ، سنجیدن آن با درس های گذشته و نشان دادن بستگی آن هاست .

گام چهارم ، یگانه کردن آن ها و بیان نتیجه کار است به کلی ترین صورت .

گام پنجم ، که از سوی پیروان هربارت افزوده شده است - نشان دادن کاربرد آن است در مورد های جزئی .

فروبل

فریدریش ویلیهم اگوست فروبل (Froebel) در سال ۱۷۸۲ در آلمان زاده شد. بنیاد اندیشه او همان نظریه روسو و پستالوتسی یعنی این اصل است که تربیت باید پیرو طبیعت و مراحل و قانون های آن باشد. او می گوید: پستالوتسی انسان را فقط چنان که در نموده‌ها و در زندگانی زمینی نمایان می شود در نظر می گیرد ؛ ولی من به جنبه جاودانه او می نگرم .

در نظریه او نخستین مرحله آگاهی ، آگاهی به چیزهای بیرونی یعنی چیزهایی است که کودک را در بر گرفته اند. این آگاهی نتیجه واکنش های کودک به اشیاء و اشخاص پیرامون اوست. آگاهی به خود، که پس از این مرحله است ، بازتابی است از همین آگاهی . یعنی رسیدن به خود ، از آگاهی به جز - خود برمی خیزد. از این رو هدف تربیت که رسیدن به خود آگاهی است ، در قلمرو زندگانی کودک ، از راه تماس او با جهان ، واکنش به آن ، و شناختن آن ممکن می گردد. شناسایی حقیقی آنگاه پدید خواهد آمد که انسان از این دوگانگی گذشته ، همه گوناگونی ها را به وحدت برگرداند یعنی همه عالم را چون یک کل ارگانیک بنگرد. از این رو در خود آگاهی حقیقی ؛ خود ، روبه روی جز- خود نیست ؛ بلکه هم خود و هم جز - خود ، همانا نمود و مظهر یک حقیقت اند (کودک پیش از آن که بتواند زندگانی خود را در خود دریابد و بشناسد ، باید آن را در یک جلوه بیرونی ببیند و بفهمد).

بازی کردن ، طبیعی ترین راه آگاهی به محیط و آگاهی به خود است . از این روست که فروبل برای نخستین بار به برپا کردن یک Kindergarten یعنی باغ کودکان یا کودکستان ، می پردازد ؛ و با این نامگذاری این نکته را می رساند که کودکان مانند نهال هایی هستند که طبیعت ، نیروی حیاتی رشد و تحول را در درون آن ها نهاده است و این نیروها به طور طبیعی و با پیمودن مراحل طبیعی جلوه گر می شوند .

پراگماتیسم

Pragma یک واژه یونانی به معنی کار است و پراگماتیسم ، نظریه ای است که در پاسخ این پرسش که معیار درست بودن یک گزاره (قضیه) چیست ، می گوید ؛ سود مندی و به کار آمدن . یعنی یک اندیشه آنگاه درست است که به کار آید و مشکلی را بگشاید . به کار آمدن ، تنها معیار درست بودن اندیشه هاست .

بعضی از گزاره ها به طور مستقیم و بی واسطه گزاره های دیگر تجربه پذیرند ؛ و برخی دیگر به طور نامستقیم . بسیاری از اندیشه هایی که به نظر می آیند با عمل و تجربه سروکاری ندارند ، در واقع اندیشه هایی هستند که به طور نامستقیم یعنی با واسطه گزاره های دیگر به تجربه مربوط می شوند. اگر جز این باشد . یعنی اگر به هیچ رو هیچ گونه پیوندی آن ها را به زندگانی عملی نپیوندد ؛ پرداختن به آن ها بیهوده و قضاوت درباره آن ها بی معنی است.

دیوئی

فیلسوفی که اندیشه پراگماتیسم را به ویژه در آموزش و پرورش به کار بست جان دیوئی است که در سال ۱۸۵۹ در ورمونت آمریکا در خانواده ای کشاورز ، زاده شد .

در دانشگاه ، بیش از همه از فلسفه ایدالیستی هگل تأثیر پذیرفت . اما پس از تأثیر پذیری از اندیشه های داروین و گرایش های علمی و تجربی ، از ایدالیسم هگلی و مطلق گرایی او روی گرداند و به طبیعت گرایی (naturalism) رو کرد. در اندیشه دیوئی ، هم نقشی از هگل می توان دید و هم اثری از داروین . فلسفه هگل توجه او را به سوی زمینه تاریخی ، فرهنگی و اجتماعی انسان کشاند و نظریه داروین ، به سوی تحول زیستی او .

انسان همواره با نیازها ، تنش ها و مشکل هایی که از این دو زمینه بر می خیزند رویا روست. او همانا کوشش و کشاکشی است برای برآوردن نیازها ، گشودن مشکل ها و سازگاری با وضعیت های گوناگون . این کوشش و کشاکش همانا تجربه است ؛ تجربه ای که در

نتیجه آن، از یک سو، آموختن، دگرگون شده و تحول یافتن است و از سوی دیگر، تأثیر گذاردن و دگرگون کردن. بدین سان، تجربه، پذیرندگی تنها نیست بلکه برخوردی است دوسویه؛ برخوردی که هم زمینه تحول خود اوست و هم زمینه دگرگون کردن محیط - خواه محیط طبیعی باشد خواه اجتماعی.

از این روست که دیوئی دوگانگی هایی را که از دیرباز در تاریخ اندیشه، پذیرفته شده اند مانند دوگانگی طبیعت و آن سوی طبیعت، روان و تن، مادی و معنوی؛ نادرست و گمراه کننده می شمارد. از دیدگاه او نه تنها جدا شمردن انسان و طبیعت بلکه جدا کردن فرد از زمینه اجتماعی او نیز نارواست. از این روست که او جدا کردن اندیشه و کردار یا نظر و عمل را - که از زمان ارسطو چون بخشی از سنت فلسفه درآمده است - ناروا می داند. فلسفه را بنیاد و نظریه عمومی آموزش و پرورش شمرده، می گوید رسالت فلسفه، تحول اجتماعی است و این تحول به وسیله آموزش و پرورش صورت می گیرد.

کار مدرسه های پیشرونده بیشتر واکنش نشان دادن در برابر آموزش و پرورش سنتی بود و از این رو نظریه های تربیتی آن ها به جای آن که بر اصل های مثبت استوار باشد جنبه منفی یعنی مخالفت با نظریه های سنتی، به خود گرفت. ممکن است دانش گذشته را چون هدف تربیت رد کنیم ولی بر اهمیت آن چون وسیله، تأکید می کنیم.

تأکید بر تجربه به تنهایی کافی نیست بلکه چگونگی تجربه است که اهمیت دارد. او برای به دست دادن معیاری که به اعتبار آن بتوان درباره چگونگی تجربه قضاوت کرد، دو اصل بیان می کند. اصل پیوستگی تجربه و اصل تأثیر دو سویه. اصل پیوستگی تجربه می گوید هر تجربه به تجربه های دیگر پیوسته است و در تجربه های پس از خود زنده می ماند.

تجربه ای که به تجربه های بیشتری بستگی داشته باشد و تجربه بیشتری را ممکن گرداند، از نظر تربیت با اهمیت تر است. از این رو تجربه ای که شوق به تجربه های بعدی را در انسان برانگیزد، تجربه ای خوب است؛ و تجربه ای که سبب بیزاری از تجربه ای بعدی گردد، بد؛ زیرا بازدارنده تجربه و در نتیجه بازدارنده رشد و تحول است. به بیان دیگر، معیار خوبی و بدی یک تجربه، در نتیجه های آن است و نه در خود آن. مشکل مربی نیز در همین است که تشخیص دهد چه تجربه هایی در چه شرایطی نتیجه ای سرشار دارند و چه تجربه هایی بازدارنده تجربه های دیگرند. از این نظر، نقص آموزش و پرورش سنتی این بود که اکنون را یعنی دوره کودکی را فدای دوره بلوغ و کمال می کرد و برای رسیدن به این هدف، تعلیم میراثی را که از گذشته به جا مانده بود اصل می شمرد؛ یعنی یا به گذشته اهمیت می داد و یا به آینده؛ و نقص آموزش و پرورش جدید نیز در این است که گذشته را بی اهمیت می شمرد و نادیده می گیرد. ولی اصل پیوستگی تجربه این نکته را روشن می کند که هر تجربه، به گذشته و آینده پیوسته است. تجربه های گذشته، زمینه تجربه های اکنون اند؛ و تجربه های کنونی، چگونگی تجربه های بعدی را تعیین و در آن ها تأثیر می کنند. در نتیجه، آمادگی برای آینده فقط با تجربه های کنونی ممکن می شود و نه با نادیده گرفتن آن. از این رو هدف و وسیله از یکدیگر جدا نیستند زیرا رشد و تربیت، یکی است و ما به همان سان بار می آیم که زندگانی می کنیم.

اصل تأثیر دو سویه می گوید که هر تجربه کننده هم تأثیر می کند و هم تأثیر می پذیرد. به بیان دیگر، در هر تجربه، هم عامل های درونی در کارند و هم عامل های بیرونی. دیوئی با توجه به این اصل نیز کار مدرسه های سنتی و پیشرونده را نادرست می شمارد. آموزش و پرورش سنتی، جنبه فعال تجربه و عامل های درونی مؤثر در آن را نادیده می گیرد؛ و آموزش و پرورش جدید، عامل های بیرونی را. انسان در وضعیت ها زندگی می کند یعنی مدام تأثیر می کند و تأثیر می پذیرد، دگرگون می کند و دگرگون می شود.

دیوئی و پیروان او نظریه خود را **instrumentalism** یعنی ابزار انگاری می نامند. یکی از نتیجه هایی که دیوئی و پیروان او از ناپایداری و گذرنده بودن جهان و وضعیت ها می گیرند این است که چون نمی توان وضعیت های آینده و مشکل های آن را پیش بینی کرد، عرضه کردن راه حلی نیز ناممکن است. از این رو به جای این که مشکل های معینی را برای شاگرد طرح و حل کنیم باید توانایی حل مشکل را در او بپروریم. برای این کار باید، شاگرد، خود با مشکل ها روبه رو گردد و به کوشش خود آن ها را بگشاید زیرا چنان که گفته شد اندیشیدن نیز در برخورد با وضعیت هایی که مشکل ایجاد می کنند، پدید می آید. از این رو دیوئی بر آن است که بهترین روش آموزش، به کار بردن روش پژوهشی علمی، از سوی خود دانش آموزان است - همان روشی که یک پژوهنده یا دانشمند برای رسیدن به پاسخ یک مسأله در پیش می گیرد.

او پس از روبه رو شدن با وضعیتی مبهم ، پرسشی دقیق طرح می کند ، برای یافتن پاسخ به جستجو و گرد آوری اطلاعات بر می آید ، بر زمینه اطلاعاتی که فراهم آورده ، به پاسخ یا پاسخ هایی می رسد ؛ سرانجام به سنجش و آزمایش پاسخ ها می پردازد تا از درستی یا نادرستی آن ها مطمئن گردد .

کار آموزگار بیش از هر چیز راهنمایی دانش آموزان و یاری آنان در کار پژوهش است . دیوئی بر آن است که آموزگار باید تا آن جا که می تواند از بیان اندیشه ها به صورت قطعی و جزمی خودداری کند . زیرا این کار سبب خواهد شد تا دانش آموزان همه مسائل مهم را از پیش حل شده بپندارند . حتی دادن اطلاعات آنگاه سودمند است که برای حل مسأله ای به آن نیاز باشد . زیرا اطلاعات تنها آنگاه شناسایی خواهند بود که به کار روند .

آغاز اندیشیدن ، شک ، ابهام ، و یا سرگستگی است . اندیشیدن ، به خودی خود پدید نمی آید و به اعتبار (اصل های کلی) صورت نمی گیرد ؛ بلکه همیشه چیزی معین است که آن را بر می انگیزد . اگر از یک کودک (و یا حتی بزرگسال) که در تجربه خود با هیچ مسأله ای رویارو نیست - که او را بر می انگیزد ، آزارش دهد ، و آرامش وی را بر هم زند - بخواهیم بیندیشید ، کاری بیهوده کرده ایم .

تنها آزادی که دارای اهمیت پاینده است ، آزادی هوش است - یعنی آزادی در مشاهده و قضاوت ، که به وسیله هدف های با ارزش برانگیخته می شود . من فکر می کنم رایج ترین خطا درباره آزادی این است که آن را با آزادی حرکت یا با فعالیت جسمانی و بیرونی ، یکی می شمردند . و حال آن که آزادی بیرونی تنها یک وسیله است و نه یک هدف . آزادی در معنای نبودن عامل محدود کننده ، جنبه منفی آزادی است که اگر چه لازم است ، کافی نیست . ارزش این گونه آزادی فقط در آن است که می تواند وسیله ای باشد برای آزادی در معنای توانایی - توان تشکیل هدف ها و قضاوت خردمندانه و ارزیابی هوس ها به حسب نتیجه هایی که از آن ها بر می خیزد ، و توانایی برگزیدن و فراهم آوردن وسیله اجرای آن هدف ها . به گفته افلاطون ، برده کسی است که انجام دهنده مقصودهای شخص دیگری است . از این رو کسی که اسیر هوس های کور خویش است نیز برده است . به همین سان ، اگر آموزش و پرورش به درستی صورت گیرد ، آزادی و انضباط ، هدف و وسیله ، کوشش و دلبستگی ، و نیز فرد و گروه ، یگانه خواهند شد .

راسل

برتراند راسل (Russell) در سال ۱۸۷۲ در ویلز انگلستان دیده به جهان گشود .

می خواهیم فرزندان ما چه منشی داشته باشند و در چگونه جامعه ای زندگی کنند ؟ راسل در پاسخ این پرسش بر هدف هایی تکیه می کند که اگر به زبان اربش فروم گفته شود بر بنیاد اخلاق انسان گرایانه است . راسل دست یافتن به - دست کم - چهار ویژگی و شایستگی را ، بنیاد یک منش خوب می شمارد . شادابی و سرزندگی (Vitality) ، جرأت یا دلیری ، حساسیت (Sensitiveness) ، و هوش پرورش یافته .

اهمیت شادابی به ویژه در آن است که شوق انسان را به چیزهای گوناگون بر می انگیزد ، درباره دلیری می گوید : نخستین گام در این راه ، رهایی از ترس است . ولی آنچه در این باره اهمیت دارد ، نبودن ترس است و نه غلبه بر ترس و پنهان کردن آن . زیرا ترسی که پنهان می گردد چون نیرویی در ندانستگی می ماند و انگیزه های رفتارهای گوناگون می شود . او برای دستیابی به دلیری در معنای برتر آن ، به جز رهایی از ترس به ویژه دو عامل را لازم می داند . یکی احترام به خود و دیگر ، نگاه غیر شخصی به زندگانی . او درباره نگاه غیر شخصی به زندگانی می گوید : ولی حقیقت این است که فزونی دلبستگی ها به چیزهای گوناگون ، مایه رهایی آدمی از حصار تنگ خواسته های فردی است . از این رو کمال دلیری در کسی است که به چیزهای گوناگون دلبستگی دارد و هستی خود را بخش کوچکی از جهان بزرگ می بیند و این نه از راه کوچک شمردن خویش بلکه از راه ارزش دادن به چیزهای بسیاری که او را در بر گرفته اند .

جنبه دیگری که راسل به آن می پردازد ، حساسیت است . می گوید حساسیت از ویژگی های کسی است که انگیزه های گوناگون در او حالت های عاطفی بر می انگیزد . لازم نیست که این حالت را به خودی خود خوب بشمریم . خوب بودن آن بستگی دارد به مناسب بودن واکنشی که در فرد بر می انگیزد . او از جنبه های گوناگون حساسیت به ویژه به همدردی ، یا دقیق تر ، هم تأثری (Sympathy) می پردازد که همانا شاد شدن و رنج بردن از شادی و رنج دیگران است .

راسل پرورش هوش راهمانا پدیدآوردن هنرهای هوشی دانسته و آن را چنین می شمارد: کنجگاو و اندیشه باز.

یاسپرس

کارل یاسپرس (jaspers) در سال ۱۸۸۳ در اولدنبورگ آلمان دیده به جهان گشود . نخست اشاره ای می کنیم به ویژگی های انسان هستی دار و برخی از نکته هایی که برای پی بردن به این ویژگی ها لازم است ؛ و آنگاه خلاصه سخنان او را درباره آموزش و پرورش ، از برخی نوشته هایی که در این زمینه دارد ، می آوریم .

در فلسفه هستی گرایی یا باور به اصالت وجود (Existenz) تنها برای روال بودن انسان به کار می رود. در این کاربرد (هستی) از مفهوم هایی مانند (بودن) ، (وجود داشتن) ، و (یافت شدن) ، متمایز است . با آن که نمی توان از (هستی) تعریفی دقیق و منطقی به دست داد ولی میتوان به روشنگری آن بر آمد و نشانی هایی از آن به دست داد- نشانی هایی که بیشتر ، به زبان زندگانی است . از نخستین نشانه های هستی ، سرشاری ، حرارت ، و در راه بودن است . هستی ، کششی و کوششی است به سوی آنچه باید بود . هستی داشتن ، اصالت داشتن ، خود-بودن ، خود را برگزیدن ، و هماهنگ با ارزش هایی که پذیرفته ایم زندگی کردن است . انسان اصیل ، (یگانه) است یعنی دومی ندارد و به هیچ رو نمی توان او را با دیگری عوض کرد . نادیده گرفتن این نکته نادیده گرفتن ارزش انسانی و پایین آوردن او تا حد چیزها و ابزارهاست . فراروندگی که در سخنان یاسپرس اشاره به خداست ، اشاره ای به حالت از خود فراتر رفتن آدمی نیز هست . با همین از خود به در شدن و فراسوی خود رفتن است که آدمی به مرز بودن و نبودن می رسد و بیدار می شود .

تنها به وسیله هستی است که فرارونده به دور از اوهام ، چون واقعیت اصیلی که هیچ گاه به خود پنهان نمی گردد . نمودار می شود یاسپرس می گوید برنامه ریزی نه تنها به خودی خود ، بد نیست بلکه لازم و سودمند نیز هست ولی به شرط آن که همواره به حد آن آگاه باشیم و هیچ گاه بر آن نشویم که همه چیز را برنامه ریزی کنیم و همه جزئیات آن ها را مشخص نماییم .

ما میگوییم که باید به کودکان علم آموخت . عالم حرفه ای تنها دانستنی های علمی را در خور آموزش می داند و به جز آن به هیچ چیز اهمیت نمی دهد ، و حال آن که از دیدگاه تربیت کننده ، علم ها پرند از چیزهایی که در خور دانستن و آموختن نیستند . از این رو ، این که از علم ها چه چیز را باید آموخت ، نکته ای است که متخصصان علم نمی توانند معین کنند ؛ بلکه تصمیم در این باره باید تابع قضاوت فنی کسانی باشد که می دانند چه چیز اهمیت و نقش تربیتی دارد . هدف تربیتی آموزش علمی باید آماده کردن دانش آموزان برای اندیشیدن علمی باشد و این آموزش باید همواره با توجه و آگاهی به حد علم ، صورت گیرد .

یاسپرس روشن می کند که در آموزش و پرورش نو ، وسیله ها ، هدف شمرده شده اند . همه جا سخن بر سر آموختن معلومات بیشتر در زمان های کمتر و در برنامه های فشرده است در روش و جریان آموزش نیز چنین تغییری روی داده است. چنان که برنامه و گزارش های آماری و اجرایی و همچنین مهارت و ورزیدگی آموزگاران در فنون آموزش ، پس مهم شمرده می شود ولی به شخصیت انسانی او که تأثیر حقیقی تربیت از آن سرچشمه می گیرد ، به هیچ رو توجه نمی گردد. آن جا که برنامه ریزی و دانش آموزی ، به جای آن که وسیله هایی باشند برای یک هدایت در برگیرنده ، هدف های به خودی خود شمرده می شوند ، آموزش و پرورش خشن می شود ، انسان به کار تبدیل می گردد ، امکان اوج گرفتن او از میان می رود و به صورت یک انرژی فقط زنده در می آید .